

اندوه باکره

منیر کاظمی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: کاظمی، منیر
عنوان و نام پدیدآور	: اندوه باکره، منیر کاظمی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۸۸ ص.
شابک	: 978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اندوه باکره

منیر کاظمی

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بسم رب دوست

۴ ♡ اندوه باکره

فصل اول

دامن بلند پرچین و دنباله دار لباس عروس روی زمین کشیده و نیم دوری دور خودش چرخیده بود. زیر باد پنکه ای که لک و لک کنان یک نیم دایره ی فرضی را می رفت و برمی گشت، تورهای سفید دوخته شده به چین های دامن، بی قرار تکان می خوردند.

یحیی چمباتمه زده بود؛ جایی نزدیک لباس و از دالان تاریکی که یکی از پیچ های دامن ایجاد کرده بود، ماشین کوچک قرمز رنگش را عبور می داد. حواسش بود سرو صدا نکند تا خانم فرهادی کلافه نشود. خصوصاً که ظهر گرمی بود و عرق در چین های گوشتالود غبغب خانم راه گرفته بود و بیشتر از همیشه بی قرارش می کرد. یک صندلی آن طرف تر مادرش نشسته بود. در یک روسری سبز با دسته های بلند که محکم زیر حلقش گره زده بود. مثل خانم فرهادی چاق نبود و غبغب نداشت. برعکس آن قدر ظریف و کوچک جثه بود که صورتش میان روسری و لایه های گم شده بود. خانم فرهادی «دختر» صدایش می زد و هیچ وقت عادت نداشت سلیمه را به اسم صدا بزند. زن کوچک کم حرفی که سن و سالی نداشت اما با یک بچه ۵ ساله بیوه شده بود. منجوق روی سینه ی لباس ها را او می دوخت. خانم فرهادی که از کار دوختن آن لباس های سفید پرچین با آستین های توری شان رها می شد، لباس می رسید زیر دست مادر او تا منجوق و پولک بزند به سینه و آستین ها.

از وقتی جنگ و بمباران های وقت و بی وقت شروع شد خانم فرهادی خیاط خانه را تعطیل کرده بود. دوزنده هایش می آمدند خانه و کنار دستش می نشستند تا کاری برایشان جور شود. اما روزهای جنگ هر چه بیشتر می شد شب های عروسی آب می رفتند. کمتر لباس عروسی دوخته و فروخته می شد. کم کم دوزنده ها نیامدند و خانم فرهادی دست تنها ماند. تا روزی که سلیمه بالاخره چند منجوق و پولک برداشت و نخ و سوزن را دست گرفت.

تا قبل از آن کلفت خانه بود. در یک اتاق کوچک میان باغ پدری خانم فرهادی زندگی می‌کرد و کارهای خانه را انجام می‌داد. با اینکه خانم فرهادی چند بچه‌ی بزرگ داشت اما هیچ‌کدام دست به سیاه و سفید نمی‌زدند. از آن خان و خان‌زاده‌های باقیمانده بودند. می‌گفتند شوهرش ساواکی بوده و بعد از انقلاب توی حمام دخلش را آورده‌اند. خانم فرهادی به آن خیاط‌خانه نیازی نداشت اما برای اینکه فراموش کند از کل خاندانش فقط خودش مانده با چند بچه و یک خانه‌باغ، دوخت و دوز می‌کرد.

سلیمه عاشق دوختن منجوق‌ها روی لباس عروس بود. ظرف منجوق و پولک‌ها را گذاشته بود بالای تنها طاقچه‌ای که در اتاقشان داشتند و مثل جانش از آن‌ها مراقبت می‌کرد. بعضی روزها لباس‌ها را می‌آورد به اتاق و تا نیمه‌شب سوزن می‌زد. یحیی از توی پشه‌بند کوچکی که مادر برای نجاتش از گزش حشرات حتی در دل زمستان در اتاق می‌زد، می‌دید که چطور وقت سوزن زدن لبخند روی لب‌هایش است. از شبکه‌ی توری و مشبک پشه‌بند انگار لبخند مادرش را در حاله‌ای نور می‌دید. لباس‌ها را می‌گرفت جلوی سینه‌اش و سعی می‌کرد در تکه آینه‌ی کوچک روی طاقچه خودش را ببیند. هزار بار چپ و راست می‌شد تا از همه‌ی زوایا بتواند خودش را در آن آینه جا بدهد.

عاشق لباس عروس بود. یکی از شب‌ها وقتی چرخیده و یحیی را دیده بود که هنوز بیدار است، آرام جلو آمده و صورتش را به پشه‌بند چسبانده بود. جلوی نور را گرفته و گفته بود:

— بیا تورش رو بذار روی سرت.

یحیی با هیجان از پشه‌بند بیرون پریده بود. هیچ‌وقت اجازه نداشت به هیچ قسمتی از لباس‌ها دست بزند. تور روی سرش بود که سلیمه آینه را جلوی صورتش گرفت. پشت آینه می‌خندید:

— عینهو دخترآ شدی.

طوری ذوق می‌کرد انگار لباسی جدید برای عروسکش دوخته است. هجده سال بیشتر نداشت و در درندشتی شهری بزرگ مثل تهران با یک بچه تنها مانده

منیر کاظمی ♥ ۷

بود. نه عروسی به خودش دیده بود نه لباسی. وقتی فهمیده بود شوهر کردن یعنی چه که با مردی درشت‌هیکل و برهنه در یک اتاق تنها مانده بود.

— خوشت می‌آد؟

یحیی خندیده بود. بیشتر به خاطر خنده‌ی سلیمه نه به خاطر تور. به خاطر وقت‌هایی که مادرش می‌خندید و خیلی کم هم پیش می‌آمد. در برابر صدای خنده‌های دخترهای فرهادی هرگز صدای خنده‌ی مادرش را نشنیده بود و این لبخندهاگرچه بی صدا اما در آن زمان انگار بهترین صدای دنیا بودند. قبل از آنکه سر تکان بدهد تا بگوید تور را دوست دارد، صدای آژیری که قرمز شدن وضعیت را خبر می‌داد بلند شد. به طرفه‌العینی چراغ‌های خانه خاموش و صدای گرومپ‌گرومپ پاهای بچه‌های فرهادی روی پله‌ها به گوش رسید. بعد صدای خانم فرهادی:

— بدوید. بدوید توی پناهگاه. دختر؟ دختر کجایی!؟

سلیمه او را بلند کرد و بیرون دوید. بدون اینکه یادش باشد تور هنوز روی سرش است.

پناهگاه بوی نم و نا می‌داد. با نور نارنجی گوردسوز که روی دیوار می‌افتاد و سایه‌ها را می‌لرزاند. خانم فرهادی زیر لب دعا می‌خواند. دخترهایش که هر دو از سلیمه هم بزرگ‌تر بودند مثل دو جوجه کبوتر زیر بال‌های او پناه می‌گرفتند و یکی شان همیشه گریه می‌کرد. سلیمه دست یحیی را می‌گرفت تا برای شیطنت دنبال مارمولک‌های گوشه کنار زیرزمین نگذارد. آن قدر آنجا می‌ماندند تا صداها خاموش شود. آژیر سفید دربیاید و دوباره برگردند به خانه.

خاتم باغبان خانه بود و شاید دربان یا پادو یا هر چیزی که زمانی برای فرهادی بزرگ معنا و مفهومی داشت، اما حالا بدون فرهادی بیشتر شبیه مردی بود که خانه‌ای به آن بزرگی نیازش داشت. مردی که حواسش باشد کسی به خانواده کاری ندارد و فکر نمی‌کند پسرهای فرهادی دنباله‌رو پدرشان شده‌اند. دخترها را با شورلت سبز به دانشگاه می‌برد و خریدهای خانه را انجام می‌داد. آب استخر را گهگاه عوض می‌کرد و سر درخت‌ها را می‌زد. دراز بود و بی قواره.

به هر چیزی می آمد جز کسی که می تواند از یک خانواده محافظت کند. چشمش ناپاک بود و یحیی با همه ی بچگی اش می فهمید دنبال سلیمه چشم می دواند. شب های بمباران دیرتر از همه به پناهگاه می آمد، یحیی می دانست بلند شدن از پای بساط پیک نیکش طول کشیده است. یکی دوباری قد کشیده و از پنجره به اتاقش سرک کشیده بود. شبیه غاری تاریک و به هم ریخته بود که شعله ی آبی پیک نیک روشنش می کرد.

– یحیی عروس شدی؟

بینی اش را بالا کشیده و رو به یحیی این را گفته بود. همگی تازه به صرافت توری افتادند که روی سر یحیی بود. سایه ی خاتم افتاده بود روی دیوار و سایه ی سلیمه و یحیی را بلعیده بود. سلیمه خجالت زده، تور را از روی سر او پایین کشید. چیزی نگفت و آرام تور را میان خودش و یحیی جا داد.

– خوشگل هم شدی. باشو یه قری بده.

خودش شروع به بشکن زدن کرد. معلوم بود حسابی کیفش کوک است. پسر بزرگ خانم فرهادی عینکش را بالا داد:

– مسخره بازی در نیار خاتم.

– چه ایراد داره آقا؟ یکم از این دلشوره ی خانم هم کم می شه.

خانم فرهادی محلش نگذاشت. هنوز زیر لب دعا می خواند و یک در میان دور سر بچه هایش فوت می کرد.

– اصلاً این بچه قرار بوده دختر بشه. نگاه صورتش بکن. چشماش. دختر

می شدی ده سالت نشده می بردنت.

دست جلو برد تا لپش را بکشد. یحیی خودش را پشت بازوی سلیمه پنهان کرد. خاتم دست رو هوا مانده اش را از عمد آرام به بازوی سلیمه کشید. سلیمه منقبض شد و تور را بیشتر میان مشتش فشار داد.

جلوه گلدان بزرگ مستطیلی را به سینه گرفته بود. پر شالش به خاک خشک کشیده و به چوب کوچکی که در خاک فرو رفته گیر کرده بود. نوشته ای که به

چوب چسبیده بود زیر پارچه‌ی شال پنهان شده بود. ایمانه زودتر داخل خانه شد.

-بیاین تو... فرهود مراقب باش!

با آرنج کلید کنار در را لمس کرد تا چراغ‌ها روشن شوند. یک گلدان دیگر به همین شکل دستش بود و حالا نوشته‌ی چسبیده روی چوبش در روشنایی نور میان راهرو پیدا بود «ریحان»!

- بذارش همین جا. بعد می برم بالکن.

خانه در روشنایی محدود چراغ‌ها روشن شده بود. راهروی کوتاهی که پیش‌رویشان بود نمایی ناقص از یک سالن نقلی و جمع‌وجور مبله می‌داد که همه چیزش مرتب و منظم چیده شده بود.

- فرهود کفش‌ها تو دربیار خاله.

جلوه گلدان را پایین گذاشت. چوب فرو رفته در خاک کج شده و کلمه‌ی «تریچه» انگار به سقف زل زده بود.
- مبارکه.

ایمانه سوئیچ را آویزان کرد و جواب تبریک را نداد. به پسری که سخت مشغول باز کردن بند کفش‌هایش بود نگاه کرد. درحالی‌که به بندها ور می‌رفت زل زده بود به خانه‌ی جدیدی که به آن آمده بودند.

- خاله اتاق من کدومه؟

ایمانه خم شد.

- خاله مگه یادت ندادم چطور بند کفشت رو باز کنی؟ اول این نخ رو بکش بعد این.

جلوه یکی دو قدم جلو رفت. بعد انگار حس غریبگی داشته باشد صبر کرد تا خود ایمانه اول برود.

- چراغا رو روشن کن بی زحمت جلوه. اون کلیدا.

به دیواری اشاره کرد که بالای کلید و پریز برقش یک قاب کوچک منظره نصب شده بود. لمس کلید، رنگ نارنجی و سفید مخلوط را روی سالن پاشید و

مبل‌ها تازه نما پیدا کردند.

— خاله اتاقم کدومه؟

— اول دستاتو بشور. اونجا دستشویییه. دمپایی هاتم توئه. کلید سمت چپه...

چپ فرهود! چپ کدومه؟

چند قدم آمده را دوباره به سمت ورودی خانه برگشت تا کلید دستشویی را

برای پسرک شش ساله بزند.

— خوب بشور. جیشتم بکن.

خم شد و چوب فرو رفته در خاک را صاف کرد. تریچه صاف ایستاد و به

دیوار روبه‌رو زل زد.

— گلدون‌ها رو فعلاً چیدم تو تراس. می‌خوام یه تعدادش رو بذارم توی

سالن.

جلوه وسط سالن ایستاد. کوچکی سالن با مبل‌ها و تلویزیون پر شده بود.

— خیلی خوبه. تر و تمیزه.

ایمانه در یخچال را باز کرد:

— اون اتاق آخری مال فرهوده. اون یکی هم برای تو.

جلوه نیم‌دور چرخید و با آنکه آن‌قدرها خانه‌ی بزرگی نبود که دیدنش زمان

زیادی بخواهد، مثل همیشه به دنبال نکته‌ای می‌گشت که خانه را برایش خاص

کند. نکته‌ای شبیه همان نکته‌ی ظریف کوچک اتاقشان در خوابگاه. پنجره‌ای رو

به بلندترین درخت محوطه که یک لانه‌ی پرنده داشت و می‌شد تخم پرنده‌ها را

به خوبی در آن دید.

— اتاق تو هم آشپزخونه‌ست لابد.

ایمانه سر بطری را توی لیوان کج کرد. بطری صدای مسخره‌ی جیک‌جیک

گنجشک درآورد:

— حالا اتاق هر دو مون. برای من فرقی نداره. تو میز و وسایلت رو بذار

اونجا.

جلوه کیف را از شانهاش برداشت و روی مبل گذاشت. صدای فرهود از

دستشویی شنیده می شد:

— خاله مایع دستشویی نمی آد. سفته.

ایمانه سریع به طرف دستشویی رفت. دکمه های مانتویش را باز می کرد.
جلوی در ایستاد و گفت:

— فشار بده. با کف دست نه. با شست... آهان. آفرین.

جلوه پشت در تراس ایستاد. گلدان ها کنار هم ردیف شده بودند و مشخص بود یک نفر با عجله آن ها را پیاده کرده است. یک نفر که ایمانه بود و احتمالاً برنامه ریزی کرده بود بعد از ظهر جمعه اش را برای بالکن گل ها و گلدان ها بگذارد. همان طور که همیشه دوست داشت.

— رفتی اتاق رو ببینی؟

جلوه سمتش چرخید. فرهود با عجله به سمت اتاقی می رفت که ایمانه نشانش داده بود.

— نه داشتم بالکن رو می دیدم.

ایمانه توری کشویی را عقب کشید.

— چیز زیادی پیدا نیست.

جلوه هوای شب را به سینه کشید:

— خوبه.

آن قدرها خوب نبود. هر دویشان می دانستند. حداقل از رؤیاها یا آرزوهای دو دختر سی و چند ساله دور بود اما چندین سال مستقل زندگی کردن به هر دویشان یاد داده بود چطور با حداقل ها کنار بیایند. شاید حتی این خانه در برابر خوابگاه یا خانه های دیگرشان شاه بود. با این حال یک دلگیری به خصوص داشت که نه مربوط به دیوارها و سقف بود نه اتاقها و وسایل. انگار چیزی در خانه تزریق شده بود که کنار آمدن با آن ساده نبود. یک داستان و عقبه که پشت درهای خانه بود.

— جمعه باید یه سروسامونی به گل ها بدم.

ایمانه خم شد و گل ها را چک می کرد. موهای بلند و تاب دار قرمز رنگش از

سر شانه پایین ریخته بود و در تلاش برای رسیدن به برگ سبزرنگ گل‌ها خود را پایین می‌کشیدند. رنگ موها بد شده و داشت به نارنجی نزدیک می‌شد. همین شب‌ها بود که دوباره با کاسه‌ای در دست و دستکش‌های سفید به دستشویی می‌رفت و با پلاستیکی روی سر برمی‌گشت.

– اجاره رو چی گفت؟

– فعلاً هیچی. بیا اتاق رو ببین.

بلندی مانتهی جلوپازش به یکی از گلدان‌ها گیر کرد. گلدان برگشت روی زمین و ترک برداشت.

– ای وای!

خم شد و گلدان را صاف کرد:

– شکست!

– چه گلدون زپرتی‌ای!

– ولش کن بعد درستش می‌کنم.

جلوتر از جلوه رفت. در اتاق را باز کرد و عقب ایستاد:

– کم‌دش بزرگه. خوبه برای وسایل.

جلوه به دور تا دور اتاق نگاه کرد. کمدهای سفیدرنگ در دل دیوارها جا خوش کرده بودند. بقیه‌اش شبیه همه‌ی خانه‌های دیگر بود.

– پرده رو باید بیاریم ببینیم به این پنجره می‌خوره یا نه.

جلوه سرش را تکان داد:

– خوبه. تخت رو بذار اینجا. رو به نور.

ایمانه گردنش را کج کرد. با این کار یک طره موی قرمز افتاد توی صورتش:

– می‌دونی که من زمین خوابم.

– من درخت خوابم؟

– خودتو لوس نکن. من هر جا بخوابم راحتم.

جلوه از اتاق بیرون آمد:

– پس کلاً توی سالن می‌خوابیم دو تایی.